

1

هواتاریک شده بود و این درحالی بود که من در شهری به نام بُن<sup>(۱)</sup> قدم می‌گذاشتم. از همان لحظه‌ی اول با خودم عهد کردم کارهای روزمره‌ای که مدام در مدت این پنج سال تکرار می‌شدند را ترک کنم. کارهایی از قبیل: بالا و پایین رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه‌آهن، زمین گذاشتن چمدان، بیرون آوردن بلیت از کت، بلند کردن چمدان، دادن بلیت، سرزدن به روزنامه‌فروشی و خرید روزنامه عصر و بعد هم بیرون رفتن از ایستگاه و تاکسی گرفتن. پنج سال مدام این روند ادامه داشت. در این پنج سال تقریباً هر روز از جایی رفته بودم و یا به شهری وارد می‌شدم. صبح که می‌شد پله‌های ایستگاه راه‌آهن را بالا می‌رفتم و بعد از ظهر پایین می‌آمدم، سپس بالا می‌رفتم و منتظر تاکسی می‌شدم. برای پرداخت کرایه دستم را در جیبم می‌بردم. روزنامه‌ی مورد علاقه‌ام را خریداری می‌کردم و در این بین با تمام وجود، یکنواخت بودن این جریان را احساس می‌کردم. این وضعیت نابهنجار تکراری بودن از وقتی شدت یافت که ماری<sup>(۲)</sup> مرا رها کرد تا با تسوینفر<sup>(۳)</sup> کاتولیک ازدواج کند.

1. Bonn

2. Maria

3. Zupfner

روش محاسبه‌ی فاصله‌ی ایستگاه تا هتل و هتل تا ایستگاه به وسیله‌ی تاکسی مترانجام می‌شود؛ دو مارک، سه مارک و چهار و نیم مارک از ایستگاه تا انواع هتل‌ها.

از وقتی که ماری مرا رها کرد، دیگر نتوانستم همچون گذشته نظم زندگی‌ام را رعایت کنم، به گونه‌ای که گاهی اوقات هتل با ایستگاه راه‌آهن را از یکدیگر تشخیص نمی‌دهم. به جای این‌که از بلیت فروشی ایستگاه بلیت بخواهم، نزد دربان هتل می‌روم و از او درخواست بلیت می‌کنم و نیز به جای این‌که از دربان هتل شماره‌ی اتاقم را بپرسم، از ایستگاه بلیت فروشی سؤال می‌کنم. شاید سرنوشت من این باشد. این اختلال در رفتارم باید یادآور شغل و جایگاهم باشد، چون من یک دلک هستم که اسم رسمی‌اش کم‌دین است. به هیچ کلیسایی متکی نیستم، بیست و هشت سال سن دارم و نام یکی از نمایش‌های من «ورود و خروج قطار» است. نمایشی که هم طولانی است و هم بی‌صدا اجرا می‌شود و در طی آن بیننده ورود و خروج قطار را کاملاً اشتباه می‌گیرد.

از آن جا که به طور معمول باید این نمایش را در قطار تمرین کنم (چرا که این نمایش ششصد ژست و حرکت را در خود دارد که باید ترتیب آن‌ها را در ذهن داشته باشم) بعید نیست که هر از گاهی درگیر خیالات ذهنی‌ام شوم، به گونه‌ای که قطار از ایستگاه مورد نظرم رد می‌شود و مرا و می‌دارد تا با عجله به سوی هتل بروم و برنامه‌ی قطارهای بعدی را نگاه کنم و مقصدم را پیدا کنم. سپس پله‌ها را پایین و بالا بروم تا به قطار برسم. ولی بیهوده تلاش می‌کنم. می‌بایست به اتاقم برگردم و برای اجرای نمایش آماده شوم.

از بخت خوبم اکثر هتل‌ها با من آشنا هستند و در مدت این پنج سال، برنامه بدون هیچ تغییر و تحولی اجرا شده و این امری طبیعی به نظر می‌رسد. همچنین مدیر اجرایی برنامه‌های من با تمام ویژگی‌های من آشناست و تمام سعی خود را در بهبود اجرای برنامه‌هایم به کار می‌گیرد. او نام رفتارهای مرا «روح حساس هنرمند» گذاشته و من هم در کمال آسودگی خاطر، فضایی آکنده از آرامش در اتاق برایم مهیا می‌گردد: شاخه‌های زیبای گل درون گلدان قرار دارد

و قبل از خارج کردن کت از تنم و نیز انداختن کفش‌هایم به گوشه‌ای (از کفش به شدت بدم می‌آید) خدمه‌ای زیبا با قهوه و کنیاک از من پذیرایی می‌کند. سپس حمام را آماده می‌کند، درحالی‌که ماده‌ای عطراًگین و تسکین‌دهنده به آب گرم آن اضافه می‌کند. هنگامی‌که در وان هستم به خواندن حداقل سه الی شش روزنامه می‌پردازم و در آخرهم سرودها و ترانه‌های مذهبی دوران مدرسه‌ام را که در ذهنم به یادگار مانده‌اند، می‌خوانم و لذت می‌برم.

پدر و مادرم که پروتستان‌های مقیدی هستند، به دلیل تسلیم شدن در برابر شکلی از آشتی مذهبی، بعد از جنگ مرا روانه‌ی یک مدرسه‌ی کاتولیک کردند. من شخص مذهبی نیستم، به کلیسا هم نمی‌روم، این آوازهای مذهبی را به دلیل این‌که به روح و جانم آرامش می‌بخشد می‌خوانم، زیرا آن‌ها کمک می‌کنند تا از دو دردی که طبیعت در من به یادگار گذاشته و از آن‌ها رنج می‌برم احساس خلاصی کنم: درد افسردگی و سردرد.

از موقعی‌که ماری وارد فرقه‌ی کاتولیک‌ها شد (البته ماری خودش کاتولیک بود و به نظر من این بیان درست به‌کار رفته) این بیماری‌ها در وجودم شدت بیشتری گرفت، به‌گونه‌ای که دیگر آوازهای گروهی کلیسا هم تأثیر چندانی در من ندارند و در حال حاضر تنها راه حل موقتی و مؤثر الکل است. یک راه حل همیشگی هم وجود دارد و آن ماری است. ماری مرا رها کرده و رفته است.

دلچکی که الکل را درمان دردش قرار دهد، سقوطش از بالای شیروانی به مراتب خیلی سریع‌تر از یک شیروانی‌ساز مست اتفاق می‌افتد. وقتی با حالت مستی وارد صحنه می‌شوم، در هنگام اجرای نمایش خطاهای زیادی مرتکب می‌شوم، چون دیگر آن دقتی را که لازم است داشته باشم را ندارم و همین سبب می‌شود که دچار دامی پردردسر شوم. یعنی به رفتاری که روی صحنه به نمایش در می‌آورم می‌خندم، که این خود بسیار نگران‌کننده و ترسناک است. ولی تا موقعی‌که هوشیار هستم، هول و استرس قبل از روی صحنه رفتن تا زمان اجرای نمایش زیاد می‌شود (اکثراً باید با زور و هل روی صحنه بروم) و آن چیزی که برخی منتقدان نامش را «شادی حیاتی پنهانی در تپش قلب» نهاده‌اند

برای من چیزی جز یک سرمای مایوس کننده نبود که به سبب آن تبدیل به یک عروسک خیمه شب بازی می شدم و ترسناک تر از آن زمانی بود که نخ این عروسک پاره می شد و من باید فقط به خودم متکی می شدم.

احساس می کنم کسانی همچون راهبان که در هنگام مراقبه به عنوان یک تارک دنیا عمیق می شوند هم به چنین حالتی رسیده اند و به عنوان یک تجربه آن را پشت سر گذاشته اند.

ماری همیشه با ادبیات صوفی آشنایی داشت و من خوب به یاد دارم که کلمه هایی مثل «تهی» و «هیچ» را بسیار تکرار می کرد.

از سه هفته ی قبل بیشتر موقع ها هوشیار نبودم و با نوعی اعتماد به نفس دروغین و ساختگی روی صحنه حاضر می شدم. نتیجه این کارم خیلی زودتر از یک دانش آموز تنبل و سهل انگار خیالباف که منتظر کارنامه اش است، برایم آشکار شد. شش ماه مدت زیادی برای خیالبافی است.

الآن سه هفته می شود که دیگر گل و گلدانی در اتاقم وجود ندارد. در اواسط ماه دوم در اتاق بدون حمام سرمی کردم و در شروع ماه سوم به جای کنیاک برایم مشروبات ارزان قیمت سفارش می دادند. نمایشی در کار نبود و در عوض پشت درهای بسته بر علیه من تشکیل جلسه می دادند. صحنه های عجیب و غریبی که نور بسیار کمی هم داشت را برای اجرای برنامه هایم انتخاب می کردند.

دیگر قادر به انجام حرکت های نامنسجم هم نبودم، بلکه فقط تقلیدهای ابلهانه انجام می دادم. اجرای مزخرف دلچکی که فقط در جشن های کارکنان اداره پست و کارمندان راه آهن در سالگرد خدمتشان و نیز خانم های خانه دار و کاتولیک و همچنین پرستاران پروتستان به کار می آمد و به آن می خندیدند. زمانی که برای افسران ارتش جشن پایان آموزشی گرفته بودند، برنامه اجراء می کردم، به من نگاه می کردند و مانده بودند که به نمایش من که مسخره کردن یک جلسه ی شورای دفاع بود بخندند یا نه.

همین دیروز بود که در بوخوم،<sup>(۱)</sup> زمانی که در برابر جمعی از جوانان برنامه ای به شیوه ی چارلی چاپلین اجرا می کردم به زمین خوردم، جوری که دیگر

نمی‌توانستم از جای خود بلند شوم. حتی یک نفر هم برایم سوت نزد و جیغی نکشید. فقط در آن میان صدایی از جنس همدردی و دلسوزی را شنیدم و در پایان هنگامی که پرده افتاد خیلی سریع وسایلم را جمع کردم و بدون آن که صورتم را از گریم پاک کنم، خودم را به محل زندگی ام رساندم. جایی که با صاحب آن درگیری دارم، چون برایم پولی باقی نمی‌گذارد که بخواهم با آن کرایه تاکسی را بپردازم. من هم برای رفع عصبانیت راننده‌ی تاکسی ماشین ریش تراش برقی ام را به جای کرایه به او دادم و او هم از روی شعور و درکش یک بسته سیگار که تقریباً پربود همراه دو مارک پول نقد به من داد. بعد بدون این که لباس‌هایم را عوض کنم، خودم را روی تخت‌خواب نامرتبم انداختم. ته مانده‌ی بطری را سر کشیدم و بعد از مدت‌ها برای اولین بار خودم را رها از سردرد و افسردگی دیدم. آن چنان راحت و آسوده بودم که داشتن چنین حالتی را برای لحظات آخر عمرم آرزو کردم: مست و بی‌هوش. گویی در جویباری افتاده‌ام. آن قدر که دوست داشتم پیراهنم را در عوض نوشیدن یک بطری عرق بدهم، فقط مشکلاتی که در ضمن معامله‌ی تعویض پیراهن و یک بطری عرق ممکن است پیش بیاید، مرا نسبت به این معامله دلسرد می‌کرد. به خواب عمیقی فرو رفتم. در خواب می‌دیدم که پرده‌ی صحنه مثل کفنی سنگین روی من افتاده، ولی با این حال می‌ترسیدم از خواب بیدار شوم.

وقتی از خواب بیدار شدم، گریم دل‌لکی ام هنوز صورتم را پوشانده بود و زانوی راستم ورم کرده بود. صبحانه‌ی نه‌چندان دلچسبی را روی یک سینی پلاستیکی گذاشته بودند. همراه با یک قوری قهوه و تلگرافی از سوی مدیر برنامه‌ام که اعلام کرده بود: «کوبلنز»<sup>۱</sup> و «ماینز»<sup>۲</sup> قرارداد را برهم زده‌اند. شب تلفن می‌زنم. بن تسونر<sup>۳</sup>.

سپس شخصی که باید برایش نمایش برگزار می‌کردم، زنگ زد. آن موقع بود که متوجه شدم، او مسئولیت نظارت در هیأت مدیره‌ی انجمن آموزش دینی را بر

1. Koblenz

2. Mainz

3. Zohnerer

عهده دارد و پشت تلفن به گونه‌ای با من حرف می‌زد که گویی با نوکرو زبردست خود حرف می‌زند. خیلی سرد و بی‌روح خود را کوسترت<sup>(۱)</sup> معرفی کرد.  
گفت: آقای شنیر، ما باید در مورد دستمزد شما کمی با هم صحبت کنیم.  
گفتم: مشکلی نیست.

من ساکت بودم و او دوباره شروع به صحبت کرد. آن قدر لحنش سرد و بی‌روح بود که تبدیل به نوعی سادیسم ساده شد.  
گفت: ما مبلغ صد مارک برای یک دلچک در نظر گرفته بودیم که زمانی کارش به اندازه‌ی دویست مارک ارزش داشت...!  
و بعد برای این‌که بتواند مرا عصبی کند کمی مکث کرد. من همچنان به سکوت خود ادامه دادم.

او دوباره شروع کرد و با لحنی توهین‌آمیز گفت: من اداره‌ی یک انجمن رفاهی را بر عهده دارم که به مردم خدمت می‌کند و وجدانم قبول نمی‌کند که کسی که بیست مارک هم برای او زیاد است، یک صد مارک بدهم.  
دوست داشتم همچنان ساکت بمانم، سیگارم را روشن کردم و از قهوه‌ی مزخرفی که داخل قوری بود ریختم و خودم را برای شنیدن دوباره‌ی حرف‌های کوسترت آماده کردم که نفس زنان می‌گفت: گوشت با من است؟  
و من گفتم: بله می‌شنوم.

دوباره سکوت کردم و منتظر شدم. در موقع مدرسه هم وقتی قرار بود به رئیس یا هیأت‌مدیره حساب پس دهم، فقط سکوت می‌کردم. به آقای کوسترت در آن سوی خط فرصت دادم تا عرقش در بیاید. او کوچک‌تر از آن بود که بخواهد برای من حسرت بخورد و متأسف باشد و همین سکوت من سرانجام باعث شد تا متوجه‌ی حال خودش بشود. در حالی که غرغر می‌کرد  
گفت: آقای شنیر پیشنهاد شما چیست؟

گفتم: خب، آقای کوسترت حالا شما خوب به حرف‌های من گوش کنید.  
پیشنهاد می‌کنم با تا کسی به ایستگاه راه‌آهن بروید و یک بلیت درجه یک به

مقصد بُن برایم تهیه کنید و به همراه یک بطری مشروب به هتل بیاورید. هزینه‌ی مرا به همراه انعام پرداخت کن و در یک پاکت نامه به اندازه کافی پول بگذار تا به وسیله‌ی تاکسی بتوانم به ایستگاه بروم. همچنین وجدانت را قاضی کن و به خاطر آن هم که شده پول حمل اثاثیه مرا تا رسیدن به بُن پرداخت کن. قبول؟ در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد بعد از یک حساب سرانگشتی گفت: ولی قرار بود من به شما پنجاه مارک بدهم.

گفتم: باشد، اگر این طور است، با تراموا بیایید که هزینه‌ها هم کمتر از پنجاه مارک شوند، چطور است؟  
یک بار دیگر حساب و کتاب کرد و بعد گفت: نمی‌شود اثاثیه‌ات را با تاکسی به ایستگاه ببری؟

گفتم: نه، چون زانویم جراحت پیدا کرده است. برایم سخت است.  
به خوبی آشکار بود که وجدان مسیحی‌اش عذابش می‌داد و او را وادار می‌کرد که با صدایی آرام بگوید: آقای شنیر، متأسفم که...  
گفتم: اشکالی ندارد، آقای کوسترت من لذت می‌برم از این که بتوانم به خاطر آرمان‌های مسیحی از پنجا و پنج - شش مارک بگذرم.  
تلفن را قطع کردم، چون می‌دانستم وجدانش او را اذیت می‌کند و دوباره زنگ می‌زند. بهتر بود او را با وجدانش تنها بگذارم تا با آن کنار بیاید.  
حال بدی داشتم. لازم به ذکر است بگویم من علاوه بر درد افسردگی و سردرد این توانایی را دارم که از پشت تلفن بوها را تشخیص دهم. آقای کوسترت بوی بد و زننده‌ی پاستیل بنفشه می‌داد. باید می‌رفتم و دندان‌هایم را مسواک می‌زدم. بعد هم بقیه الکل را قرقه می‌کردم و به هر سختی بود گریم صورتم را پاک می‌کردم.

باز روی تخت دراز کشیدم و به ماری و مسیحیت و کاتولیک‌ها فکر کردم و دوست داشتم آینده را به جلو بکشم. به جویبارهایی می‌اندیشیدم که می‌دانستم قطعاً یک روزی در آن‌ها دراز می‌کشم. برای دلفکی که به پنجاه سالگی نزدیک می‌شود فقط دوره وجود دارد: جویبار و یا قصر. فکراین‌که

بخواهم نمایشی را در قصر به اجرا در آورم نمی‌کردم، چون تا پنجاه سالگی بیست و دو سال فاصله داشتم.

این واقعیت که کوبلنز و ماینز قرارداد خود را با من به هم زده بودند یک زنگ خطر بود که تسونر از آن یاد کرده بود، اما من یک خصوصیت دیگر هم داشتم که فراموش کردم بگویم، و آن سستی و تنبلی ام است. درین هم جویبار زیاد است. چه کسی گفته من باید منتظر شوم تا پنجاه ساله شوم؟ به ماری فکر می‌کردم، به صدایش، به دست هایش، به موهایش، حرکت هایش و تمام لحظه‌هایی را که در کنار هم بودیم و نیز به تسوپنر، او که قرار بود با ماری ازدواج کند.

ما از دوران بچگی کاملاً یکدیگر را می‌شناختیم. آن قدر که وقتی در بزرگسالی ده باره همدیگر را دیدیم نمی‌دانستیم باید به یکدیگر تو بگوئیم یا شما، چون از هم خجالت می‌کشیدیم. قادر به فهم این قضیه نبودم که چرا ماری او را انتخاب کرد و اصلاً چگونه به سمت او کشیده شد. من هیچ وقت نتوانستم ماری را آن‌گونه که باید درک کنم. چون کورسترت باعث شده بود که رشته‌ی افکارم پاره شود. به شدت خشمگین شدم. او مثل یک سگ با ناخن هایش به در کشید و گفت: آقای شنیر به دکتر نیاز ندارید؟

فریاد زد: پاکت پول را از زیر در به داخل بینداز و به سمت خانه ات برگرد. او هم پاکت پول را از زیر در به داخل اتاق انداخت. بلند شدم و پاکت را باز کردم. درون آن یک بلیت درجه دو قطار از بوخوم به مقصد بن، به همراه پول تاکسی که دقیق محاسبه شده بود: شش مارک و پنجاه فینیک. امید داشتم که آن راده مارک می‌کرد و می‌داد، در واقع یک مبلغ رند. حساب کرده بودم از مابه‌التفاوت تعویض بلیت درجه یک به دو هم مقداری پول دستم را بگیرد.

او از بیرون فریاد زد: مشکلی نیست؟

گفتم: نه، برو ای مسیحی بد!

گفت: صبر کن، چه می‌گویی؟

با فریاد گفتم: برو پی کارت.